

برنامهنویسیت هانش

منمردیا

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۳۴۱ - ۳۶۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

منم دریا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: منم دریا: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۳۴۱ - ۳۶۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۵ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۸.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

منم دریا

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۷

غزل: ۳۴۱

استقبال: قبله‌ی عشق

۲۰

غزل: ۳۴۲

استقبال: یار غار

۲۳

غزل: ۳۴۳

استقبال: لب‌های نوش

۲۶

غزل: ۳۴۴

استقبال: شعله‌ی عشق



۲۹

غزل: ۳۴۵

استقبال: شاه و ظلم

۳۳

غزل: ۳۴۶

استقبال نخست: دردانه‌ی من

۳۶

غزل: ۳۴۶

استقبال دوم: نازنین چابک

۳۹

غزل: ۳۴۷

استقبال نخست: اقتضا

۴۲

غزل: ۳۴۵

استقبال دوم: خرقه‌ی نفاق

۴۵

غزل: ۳۴۸

استقبال نخست: از شهان گویی

۴۸

غزل: ۳۴۹

استقبال دوم: حرارت لب

۵۱

غزل: ۳۴۹

استقبال: شاهد هرجایی

۵۴

غزل: ۳۵۰

استقبال: منم دریا

۵۷

غزل: ۳۵۱

استقبال: یار خراباتی

۶۱

غزل: ۳۵۲

استقبال: دیوانه‌ی یار

۶۴

غزل: ۳۵۳

استقبال: زیبای بامرام

۶۷

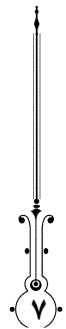
غزل: ۳۵۴

استقبال: خوش بخوان

۶۹

غزل: ۳۵۵

استقبال: غم عشقت



۷۲

غزل: ۳۵۶

استقبال: کرنشی تماشایی

۷۵

غزل: ۳۵۷

استقبال: نازنین عشق

۷۷

غزل: ۳۵۸

استقبال: دلبر یکتا

۸۰

غزل: ۳۵۹

استقبال: هما، نکو

۸۳

غزل: ۳۶۰

استقبال: به عشق یارم

پیش‌گفتار

محبی خود را امانتدار می‌پندارد؛ ودیعه‌داری که گویی مالک عطایای حق گردیده است و آن را با داعیه‌ی خویش و با رصد حسودان و بدخواهان، برای بهره‌بری خود به پروردگار می‌سپرد: یارب، آن نوگل خندان که سپردی به منش

می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
محبوبی، امانت دلی کمالی را با خود می‌بیند که تمامیت و کمالِ جمال و جلال و آدم و عالم و دوست و دشمن را در خود دارد؛ اما وی از مقام تمکین عالی این دل و همت والای ربوبی به هیچ وجه استفاده نمی‌کند. اولیای محبوبی خدا به هیچ وجه به امانت الهی دست نمی‌زنند و نسبت به آن، از خویشتن به صورت کامل برکنارند. آنان با آن‌که بر هر کاری توانایی دارند، جایی را برای خود سست یا محکم نمی‌سازند و معرکه نمی‌گیرند، بلکه در هجوم تیغ‌ها نیز پناهی برای خود نمی‌یابند. آنان آزارهای خلقی را با دید عباد الله می‌پذیرند و فنا و بقا را به پروردگار و هر کاری را به حکم، به حکمت و به مشیت او وا

می‌نهند و تنها ظرف پذیرش می‌باشند؛ نه سبب‌سازی دارند، نه سبب‌سوزی:

یارب! آزاده‌دلی را که نهادی به منش

هست در نزد خودت، حفظ نما در چمنش
محبی دل بر غیر دارد و در هجوم غم‌ها و بریدن‌ها، مدد از خلق
می‌جوید و تمسک به بیگانه دارد و خود را به آن‌که مفتونش شده
است، شفیق‌تر از پروردگار می‌شمرد:

همره اوست دلم باد به هرجا که رود

همت اهل کرم بدرقه‌ی جان و تنش
محبوبی با آن که کمال در علم، اراده و دستگیری نسبت به دیگران
دارد، تنها حکمت حقی و کرم ربوبی را اعتبار دارد و جز بر مشیت
حق، جنبش ندارد. محبوبی، صاحب همت و تمکین است و اراده‌اش
با اراده‌ی حق فعلیت می‌یابد و حق نیز بر مدار اوست؛ به‌گونه‌ای که
هرچه این دل می‌خواهد - که البته جز حق نمی‌خواهد - به اجابت
می‌رسد و می‌شود:

همره تو شده‌ام، دور نگردم از تو

همت تو ز کرم حفظ کند جان و تنش
محبی خود را از وصول به معشوق ناتوان می‌بیند. دست او کوتاه و
خرما بر نخیل. او در سرگردانی دوری از محبوب، حیرانی دارد و
برای گریز از آن، به هر رطب و یابی چنگ می‌اندازد:

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز من‌اش
محبوبی را دیاری است بی نام و نشان. وطن محبوبی، ذات الهی
است و فقط به آن گوهر بیتای هرجایی، عشق و ایمان دارد. او از هر
سمت و سو خدا می‌بیند، بلکه او خدا را در وجود و بی هر سمت و
سو می‌یابد و معرفت و عشق وجودی دارد که جز او وطنی نیست:
وطنم منزل عشق است، ندارم وطنی

از سر لطف و کرم، خود برسان در وطنش
محبی حتی در رؤیت یار، از مثار کثرت جدایی ندارد و معشوق را
با عاشقان و دل‌های عزیز، مصاحب می‌بیند:
به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه

جای دل‌های عزیز است به هم برزنش
محبوبی، محفل عطرا انگیز یار را انس روحانی خویش می‌شمرد.
او در جمعیت خویش تنها وجود حق را می‌بوید و وحدت عشق و
عاشق و معشوق را یافته است. محبوبی، هم وجود را یافته است و هم
جمعیت وجود را:

نافه و مشک ختن هست بر آن زلف ترش

ز تو باشد همه روح و تن و، بر هم مزنش
محبی که در غیرینی و بیگانه‌گرایی گویی خط ممتد دارد، عجیب
آن است که خود را صاحب‌دلی می‌پندارد که در وفاداری ضرب‌المثل

دوران است و به همین پایه، انتظار و توقع وفا از معشوق می‌یابد و از «حقِ وفا» ادعا می‌آورد:

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد

محترم دار در آن طرّهی عنبرشکنش
محبوبی با عنایت ازلی، تنها بر محبوب دل داده است و بیگانه
نمی‌شناسد. او خراباتی است و در فنای خویش، به بقای حکمی
مستی یافته است. او از رخ‌نمونی و خودنمایی همه‌جایی ربوبی در
شیدایی صفایی مستغرق است که جز به رخسار او دل نمی‌دهد و در
خود نیازی دیگر نمی‌بیند، بلکه در بی‌نیازی «از اوئی» غرقه است.
وفای محبوبی، صفای خراباتی دارد و چنان با شکن در شکن پایدار
شده است، که جایی برای شکستن، نقض و بدعهدی نگذاشته است.
محبوبی از خدای خویش پر است و حق بر مدار اوست. با این
می‌افشانی، وفا از محبوبی در مستی است:

من به رخسار تو دل داده‌ام از صبح ازل

شده‌ام مست و خراب رخ عنبرشکنش
محبی گاهی وصول‌ها و ذوق‌هایی دارد، اما چنین نیست که
اقتضای آن را داشته باشد که حق به صورت مدام بر او غالب و چیره
باشد. محبی به جای آن‌که مشکلات نفسانی و برآمده از طریق را
بیند، معشوق را به بی‌وفایی متهم می‌کند. محبی ضعیف است و با
اندک ذوق عاشقانه‌ای، آروغ می‌زند و مدعی وفاداری و خیرخواهی
برای معشوق می‌گردد:

گرچه از کوی وفا گشت به‌صد مرحله دور

دور باد آفت دُور فلک از جان و تنش
محبوبی، مدار وفا و معیار حق است. حق تعالی بر محبوبی ذاتی به
صورت مدام غالب و چیره است. سِرّ احدی، سِرّ غالب بر محبوبی
است. سِرّ احدی سبب می‌شود محبوبی به هر عالم و در هر موقعیتی
به رنگ خدا ظاهر شود و هیچ چیزی مانع آنان از خداوند نمی‌شود. او
بر مدار حق و حق بر مدار اوست و جایی آلودگی نمی‌گیرد و همه‌جا
مست از زیبایی حق، به عشق تجلی دارد:

دل به تو دارم و از هردو جهان بی‌خبرم

زنده است آن مه من با همه دُور دهندش
محبی، نهادی ضعیف دارد. او به اندکی عنایت، آروغ می‌زند و با
کم‌ترین روی‌گردانی و اقبالی، که البته برآمده از خود اوست، سست
می‌شود. گردش پیمانه‌ای، اشتیاق او را به شوریدگی می‌کشاند و رجز
فرومایگی برای دیگران می‌خواند:

در مقامی که به یسار لب او می‌نوشتند

سفله آن مست که باشد خبر از خویش‌تنش
محبوبی، غیر و بیگانه و سفله و عزیز نمی‌شناسد. او از صبح ازل
در سویدای جان خویش، صقع ربوبی ذات حق تعالی را یافته است. او
از حق تعالی رنگ گرفته است و انصبغ مدام الهی بر او چیره است. او
تا شام ابد به حق تعالی وفادار است و کم‌تر از ذره‌ای میل به غیر در او
راه نمی‌یابد:

در دل و جان و تنم جز تو نباشد هرگز

کافرم گر که بود ذره‌ای از خویشتش

محبی از اندیشه‌ی طمع و خیال زیاده‌خواهی بیرون نمی‌رود. او حتی رسوایی عشق را نیز طمع‌وار ترسیم می‌کند و برای همین، هیچ‌گاه بر خویشتن خویش حتی اشاره‌ای نمی‌گذارد و تنها عوارض و صفات را قربانی می‌سازد:

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هرکه این آب خورد، رخت به دریا فکنش

محبوبی، عشق پاک و بی‌طمع دارد. صفت بارز محبوبی، عشق بی‌طمع اوست. او خداوند را به خاطر خدایی‌اش نمی‌خواهد، بلکه عشق او به خدا وجودی است. اگر به فرض محال، وجود خدا، گدایی راه‌نشین شود، باز برای محبوبی دوست‌داشتنی است. محبوبی، رفیق وفادار و هرجایی خداست. محبوبی، خدا را فارغ از بهشت و جهنم او می‌خواهد و در هر حالی، نجوای «سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ» برای او ساز می‌کند:

برو، میخانه دگر چیست؟ گذر زین بازی!

این تنم را ببر و در دل دریا فکنش

محبی، که بسیار می‌شود از خوف و اندوه جدایی ندارد، با اوج گرفتن حرارت شوقش، گویی همه‌ی غیب باطن را سیر کرده است، شور غزل می‌آورد. او که تا به حال لاف وفای خویش می‌زد و بر

بی‌وفایی معشوق طعنه می‌آورد، جفا و وفای محبوب را برای خود یکی و یکسان می‌شمرد:

هرکه ترسد ز ملال، آندۀ عشقش نه حلال

سر ما و قدمش، یا لب ما و دهنش
محبوبی لاف‌های محبی را برآمده از غم عشق و تشبه به عاشقی دانسته و غزل‌سرایی او را از غفلت و ناآگاهی و به طور کلی از ضعف وی می‌بیند. معرفت را باید از محبوبی جست که او، هم در سیر انفسی و از خویشتن خویش و هم در سیر آفاقی و از بطن آدم و عالم و هم از عالم اعیان ثابت و در عالم اسما و صفات، پدیده‌ها و مرتبه‌ی هریک از آنان را به نیکی می‌شناسد. او تمامی تن وجود و پیرهن ظهور را دریافته است:

ترس و خوف از غم عشق است سخن از غفلت

من و آن لب، تن و آن سینه و آن پیرهنش
محبی، تمامی حمدها و ستایش را به خداوند باز نمی‌گرداند و گاه به خود غرّه می‌شود:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش
محبوبی، حمد را برای خدا می‌داند و نه تنها تمامی لطف سخن، بلکه همه‌ی حُسن پدیده‌ها را از او و برای او می‌شمرد. اگر محبی ادعای لطف سخن خود را دارد، محبوبی تمامی ظهور را لطیف یافته است. محبوبی برای تمامی پدیده‌های سراسر لطف و حُسن و

نیکویی، نرم نرم است و جایی برای کسی و چیزی حرف، سخن و ادعایی ندارد. اما ناسوت، عالمی است که محبان متشبه را شهره می‌سازد و محبوبی - که خلاصه‌ی صافی و تمامی صفا و سلاله‌ی اسماست - را در میان خلق به بدنامی می‌کشاند. محبوبی که برای آسمانیان شهره است و اهل معرفت ربوبی حتی از نام وی اعتبار می‌گیرند، در زمین، حتی برای محبان ناشناخته و مهجور می‌ماند. این‌گونه است که آذرخش «من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة» در دیجور ناسوت، راهنمایی دارد. محبوبی‌شناخت، امری صعب، سخت و مستصعب است. محبوبی که بر اساس حکمت، هر چیزی را در جای خود می‌نشاند، شک و تردیدها از کار خضرگونه‌ی او دامنگیر ظاهربینان سطحی‌اندیش می‌گردد و آن وقت، ولوله‌ی «یقلب علی عقبیه» قیامت می‌گردد:

خودستایی نبود در ره عشق و مستی
ز عزیز دل من گو گل لطفِ سخنش
عاشقم، سینه ندارم، نه سر و پا و دو دست
در بر آن مه مستم که نباشد محنش
شد نکو خانه‌خراب و، دلش آشفته‌ی اوست
من فدایش بشوم با همه لطف حسنش
سپیش بر روی جگر است

خواج

۳۴۱

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه‌ی شیرین شکرخای تو خوش
هم‌چو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
هم‌چو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

نکو

قبله‌ی عشق

ای رخ شاد تو مست و لب زیبای تو خوش
دل من وه که چه مست است و چه شیدای تو خوش
تو چو طاووس نشستی به دل این عاشق
بهتر از هر گل تازه است سراپای تو خوش

خواج

هم گلستان خیالم ز تو پُر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه‌ی ناز تو شیرین خط و، خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

نکو

رونق جان و دل من ز وصال رخ توست
بر دل عاشق من هست تمنای تو خوش
شده از بزم وصال تو دلم پُر غوغا
گل رخسار تو گلزارم و، دیدار تو خوش
نازنینا، ز بلندای قدت سرمستم
شاد و شیرینی و آن چشم دلآرای تو خوش
آسمان دل من گشت سرایت ای دوست
بین که در این دل مستم شده غوغای تو خوش
نازنین دل من هستی و دل، شیدایت
سربه‌سر بوده جهان، چهره‌ی خوانای تو خوش

خواج

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
می‌کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هرسو خطر است
می‌رود حافظ بی‌دل به تولای تو خوش

نکو

بی‌حذر گشته دلم، سر به سر باد زدم
گرچه باشد همه‌دم دل به تولای تو خوش
چشم زیبای تو گشته است مرا قبله‌ی عشق
خدّ و خال تو خوش و، آن بر و بالای تو خوش
دل شده غرق فنا در بر آن ذات ازل
شد ابد در دل من از خط والای تو خوش
عشق تو برده نکو را به سراپرده‌ی ذات
قامت گشت دلم، و آن قد رعنا‌ی تو خوش

خواجہ

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باری است
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم به دست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طَرْف لاله زاری خوش

می ای در کاسه ی چشم است ساقی را بنام ایزد
که مستی می کند با عقل و می آرد خماری خوش

نکو

شب و روزم به تو مشغول و دور آستم ز بیگانه
سپندی هم نمی خواهم، که دارم کار و باری خوش

در دل بسته ام بر غیر و، روی دل شده سویات
چه غم دارم در این دنیا که دارد دل، نگاری خوش
شب تاریک من روشن ز نور روی جانان است
شده با عشق تو زندان مرا خود لاله زاری خوش
می از لب های نوشینات بنوشم مست و بی پروا
شدم سرمست از جامات، ولی دارم خماری خوش

خواجہ

۳۴۲

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
مُعاشر دلبری شیرین و ساقی گل عذاری خوش

الا ای طایر دولت که قدر وقت می دانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

نکو

یار غار

مرا ای نازنین دلبر، تو هستی یار غاری خوش
صفا و شور هستی و، سراپا گل عذاری خوش
دلم با عشق خوب تو، به عرش برترین بر شد
گوارایم بود عشرت، که دارم روزگاری خوش

خواجہ

به غفلت عمر شد حافظ، بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستات بیاموزند کاری خوش

نکو

ندارم غفلتی، شادم، نمی آیم به میخانه
به شنگولان سرخوش، من بیاموزم چه کاری خوش
من و سودای پنهانی، دل و غوغای شیدایی
ندارم خوف و پروایی، که باشم یادگاری خوش
دلیم یکسر هوایی شد، جمال دل صفایی شد
نمی گویم کجایی شد، ولی شد کار و باری خوش
نکو مست و خراب آمد، ز عشق تو به تاب آمد
بزن چرخ و بده وصلی، که هستم بی قرار خوش



خواجہ

۳۴۳

هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش
گفت بیخشند گنه، می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژده‌ی رحمت برساند سروش

نکو

لب‌های نوش

دلبرم آمد به پیشم مست، دوش
بس مکیدم می از آن لب‌های نوش
از دم آن دلبر زیبای مست
آمد اندر جان من هر دم سروش

خواجہ

این خردِ خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش
عفو خدا بیش تر از جرم ماست
نکته‌ی سربسته چه گویی خموش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند
آن قدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهی است صعب
با کرم پادشه عیب پوش

نکو

رفتم از خویش و شدم در کام دوست
آن لب لعلش دلم آورد جوش
دل زدم بر لب، زدم لب بر دلش
شد همین بازی که تا گشتم خموش
در خموشی شد بزم رفتار او
کوشش از او آمد، او گفتا بکوش
بگذر از رندی، تو در جان نشین
گفتمش: جانا، تو عریانی بی پوش

منم دریا



خواجہ

داور دین، شاه شجاع، آن که کرد
روح قُدس حلقه‌ی امرش به گوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

نکو

لعنت «حق» بر «شجاع» و حلقه‌اش
تو بیا و حرف من بنمای گوش
کن دعایی بهر خود جان پدر
کرده‌ای جان مرا پر از خروش
عشق و مستی با تملق کی شود؟!
گرچه از تو خود گذشته شور و هوش
مستم و دلبر گرفته دل به بر
او دلم بگرفت و من او را به دوش
شد نکو مست و شکست او جام را
راز او پوشد خدای عیب پوش



منم دریا



خواجہ

وانگہم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زہرہ در رقص آمد و بربطزان می‌گفت نوش

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زان‌کہ آن‌جا جملہ اعضا چشم باید بود و گوش

نکو

ناگہان شد در برم دیوانہ‌وار
شد بہ رقص و داد جامی، گفت: نوش!

رفت از سر ہوش چون دیدم لبش
بعدِ قرنی دل دوبارہ شد بہ ہوش

گفتمش: ای نازنین، رفتم کجا؟
گفت: ساکت باش کہ تا یابی سروش

گفتمش: کو این سروش ای دلربا؟
گفت: جان تو ہمہ گردیدہ گوش

خواجہ

۳۴۴

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزہوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها، کز روی طبع
سخت می‌گیرد جہان بر مردمان سخت‌کوش

نکو

شعلہ‌ی عشق

دوش رفتم در بر دلبر بہ صد ناز و خروش
گفتمش: جانا، بیا جانم بگیر! او شد خموش

او سپس گفت: کہ جانا این جہان آسان بگیر
لیک کوشش کن، بجنب و سخت کوش

خواجہ

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست

یا سخن دانسته گو ای مردِ بخرد یا خاموش

با دلِ خونین، لب خندان بیاور هم‌چو جام

نی‌گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر، از بهر دنیا غم مخور

گفتمت چون دُرّ حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می‌ده که رندی‌های حافظ عفو کرد

خسرو صاحب‌قرانِ جُرم‌بخش عیب‌پوش

نکو

ناگهان دیدم که جانم نغمه شد

ناگهان گفتم که سِرّ ذرّه، پوش

آتشم زد شعله‌ی عشق از درون

آمد از تَفّ محبت دل به جوش

در میان عشق و مستی ناگهان شد در برم

لب به لب‌هایم نهاد آن دلربای می‌فروش

شد نکو مست و دگر رفت از خودش

وَه چه بزم دلنشینی بود دوش



خواجہ

۳۴۵

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش

که دور شاه شجاع است، می‌دلیر بنوش

شد آن‌که اهلِ نظر بر کناره می‌رفتند

هزارگونه سخن بر دهان و لب خاموش

نکو

شاه و ظلم

هزار لعنت ایزد به شاه و بر باروش

رها کن این شه دیوانه را، سخن بنیوش

منم دلیر کناره‌نشین و مست و رخش

هزار دُرّ ثمین در دل و نیام خاموش

خواجہ

به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
که از نهفتن او دیگ سینه می‌زد جوش
شراب خانگی از بیم مُحْتَسَب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بُردند
امام شهر که سجّاده می‌کشید به دوش

نکو

به بانگ سرخ زبان گفته‌ام همه حق را
بین که حق بزده در دلم هماره جوش
شراب ناب بنوشم که محتسب مرده است
لبان یار مکیدم به چنگ نوشانوش
مگو ز رندی و سالوس، جملگی مکر است
که هرکسی که بدیدم، کِشد ریا بر دوش

منم دریا



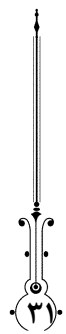
خواجہ

دلا، دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش
محلّ نور تجلّی است رایِ آنور شاه
چو قرب او طلبی، در صفای نیت کوش
به جز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

نکو

مکن کسی تو دلالت به راه خیر و نجات
اگرچه فسق بود بد، ولیک زهد مفروش
هزار لعنت حق بر شه و شه‌نشاها
چو قرب حق طلبی، در صفای نیت کوش
که چاپلوسی شاهان کند تو را مغبون
ستایش شه و شاهان کند تو را مخدوش

منم دریا



خواجہ

رموز مصلحت مُلک، خسروان دانند

گدای گوشه‌نشینی تو حافظا، مخروش

نکو

شکستہ‌ای تو دگر این رکورد درباری

ز بس کہ گفتہ‌ای از شہ، دلم شدہ بہ خروش

برو ز ظلم و ز شاہ و برو ز ہر ظالم

برو ز ہرچہ تملّق، برو ز ہر پاپوش

نکو چہ خوش شدہ مست و نہادہ دل از دست

شدہ دلم ہمہ شور و شدہ سراسر ہوش



خواجہ

۳۴۶

بُرد از من قرار و طاقت و ہوش

بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش

حریفی مہوشی تُرکی قباپوش

نکو

استقبال نخست: دُردانہ‌ی من

دلم برد و ببرد او از سرم ہوش

جمالی نازنین، سیمین بناگوش

عزیز نازنینم مست باشد

بود عریان، ندارد ہیچ تن پوش

خواجہ

ز تاب آتش سودای عشقش

بسانِ دیگِ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر

گرش هم‌چون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم

نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم، دل و دینم، برده است

بَر و دوشش، بَر و دوشش، بَر و دوش

نکو

شده روح و تنم عاشق بر آن یار

دلَم از عشق روی‌اش می‌زند جوش

بیامد یک‌شبی آن یار، سرمست

گرفتم نازنینم را در آغوش

شده هر ذره‌ذره جان من او

چو گشته «او»، بشد خویشم فراموش

دل و دینم بود دیدار روی‌اش

حیات قلب من آن روی و آن دوش

منم دریا



۳۴

خواجہ

دوای تو، دوای توست حافظ!

لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوش

نکو

من و آن لب، رفیقان قدیمیم

لب لعش دمادم می‌کنم نوش

نگویم عاشقی جانا چه باشد!

که دلبر گویدم: دیوانه، خاموش!

چه طنازی و نازی دارد این ماه

من دیوانه را او کرده مدهوش

به رقص آمد به صبحی با نسیمی

مرا کُشت او میان دست و بازوش

نکو! دُرْدانه‌ی من، عشقِ عشق است

ز عشق او مزن دم، هیچ مخروش!



منم دریا



۳۵

خواجہ

۳۴۶

ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریش

حریفی مہوشی ترکی قباپوش

نکو

استقبال دوم: نازنین چابک

به آغوشش شدم رفتم من از هوش

نگار نازنین، زیبا بناگوش

نگار مست و شاد و پرهیاہو

حریف چابک و عریان و مدهوش

خواجہ

ز تاب آتش سودای عشقش

به سانِ دیگ، دایم می‌زنم جوش

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر

گرش ہم چون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیدہ گردد استخوانم

نگردد مہوش از جانم فراموش

نکو

بہ شور عشق، باشد بی‌محابا

بہ جانم زد ز خود یک دو ہوا جوش

کجا پیراہن و دیگر قبا چیست؟!

تویی سادہ، منم یکسر در آغوش

گرفتم لب، برفتم تا بر ذات

کہ دیدم کردہام خود را فراموش

خواجہ

دل و دینم، دل و دینم، بیرده است
بر و دوشش، بر و دوشش، بر و دوش

دوای تو، دوای توسّ حافظ
لب نوشش، لب نوشش، لب نوش

نکو

دل و دینی نشد آن جا، که او هست
تعیّن رفت و ذاتش بی بر و دوش
ندیدم خود، ندیدم او به ناگه
سراسر هات و مات و جمله خاموش
چو آمد آن تعین، دیدم آن جا
به بیداری نکو خوش می کند نوش



منم دریا



۳۸۰

خواجہ

۳۴۷

به جدّ و جهد چو کاری نمی رود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سیر قناعت خبر شود درویش

نکو

استقبال نخست: اقتضا

به جدّ و جهد، چه کاری همی رود از پیش؟
به دست «حق» بده کازّت، مکن نظر در خویش
نگو ز پادشه و از گدا، که گمراهند
قناعت است، نه امساک بوده در درویش
هر آن که بگذرد از کار و کوشش، امساک است
چو شاه لوده که با صد خوراک اندر پیش
تو از کدام شدی، سالک شرافت مند؟!
تو پادشاه نباشی، چه باشدت؟ اندیش!

منم دریا



۳۹۰

خواجہ

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسانِ ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس، جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قَسَام صنع، قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش

نکو

عدالت است و بود خود همین ترازو و گو
اگر رَوی ز همین‌ها، نه‌ای تو در کم و بیش
ریای زاهد و مکرش همین که گفתי تو
نبوده گر کم و بیشی، شود دلت بس ریش
هماره قسمت صانع به اقتضا باشد
تو خود کنی همه آن را، چو نوش یا چون نیش

خواجہ

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و مِلّت، زهی شریعت و کیش
به دلربایی اگر خود سرآمدی چه عجب!
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
دهان تنگ تو دل‌خواه جان حافظ شد
به جان بود خطرم زین دل محال‌اندیش

نکو

ریا و ریب و فریب است شعبده‌ئی هر دین
که این فریب و ریا خود نبوده اندر کیش
هر آن‌چه گیری و بینی بود ز خود عاقل
به اقتضا بود آن‌چه عوالم است در پیش
دهان تنگ و تو سالک! به فکر مردن باش
نکو چه گفته تو را باد و قبضه‌ای از ریش

خواجہ

ز سنگ تفرقه خواہی کہ منحنی نشوی

مشو بسانِ ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس، جان من فرسود

قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده کہ قَسَامِ صنع، قسمت کرد

در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام

زهی طریقت و ملت، زهی شریعت و کیش

نکلو

نفاق را پَرہان از دل خود ای سالک!

کہ شد بہ تیغ ترازو ملاک ہر کم و بیش

ریا شدہ ہمہ پیرایہی دیانتہا

بہ ہر طریقت و ملت، بہ ہر شریعت و کیش

کہ خیر و شرّ تو جملہ ہم از خودت باشد

ہمہ ز «خود» بود اینہا، اگرچہ شد از پیش

منہ دریا



۴۳

خواجہ

۳۴۷

بہ جدّ و جہد چو کاری نمی رود از پیش

بہ کردگار رہا کردہ بہ مصالح خویش

بہ پادشاہی عالم فرو نیارد سر

اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

نکلو

استقبال دوم: خرّقہ‌ی نفاق

نہ اختیار و نہ جبری بود تو را از پیش

تو کوتہی منما، زبدہ شو بہ کار خویش

نہ پادشہ بطلب، نی فقیر درماندہ

قناعت این نبود تا شوی چنان درویش

چہ بد کہ لحظہ بہ لحظہ ز شاہ می گویی

دمی ز گرگ و دمی ہم تو گویی از یک میش

منہ دریا



۴۲

خواجہ

به دلربایی اگر خود سرآمدی چه عجب!
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
به جان بود خطرم زین دل محال اندیش

نکو

لب چو غنچه و تنگی ظرافتش هیبت
بود به لطف و ندارد خطر، تو خود اندیش
جهان بود به صفا و بشر بود به کمال
نکو! گذر تو از این دلق و خرقه و از ریش



خواجہ

۳۴۸

چو جام لعل تو نوشم، کجا بماند هوش!
چو چشم مست تو بینم، به جا نماند گوش
منم غلام تو و زآن که از من آزادی
مرا به کوزه فروش شراب خانه فروش

نکو

استقبال نخست: از شهان گویی

صفای زلف تو برد از دلم سراسر هوش
نموده نرگس مست تو این دلم خاموش
برو ز کوزه و هم از غلامی و، خوش باش
نمی خرنند تو را، مُفتی آر بَرَد، بفروش

خواجہ

به بوي آن که ز میخانه کوزه‌ای یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار!
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش!

نکو

چه فایده که ستایی تو این قدر آن شاه
سبو و جام خرابات می‌کشی بر دوش
نبوده‌ای تو که خاموش و از شهان گویی
عقاب و باز شکاری کجا و آن خرگوش
مگو دگر تو ز حق و از عاشقی، سالک!
مواظب شه دون باش و دلخ خود می‌پوش

منم دریا



خواجہ

شراب پخته به خامان دل‌فسرده دهند
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضه‌ی رضوان به ذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و، تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطانِ عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

نکو

نمانده هیچ‌کسی در ره سلامت تو
که رفته‌ای تو ز شادی و آن‌چه باشد هوش
مگو ز روضه‌ی رضوان، گدایِ دلخ به‌تن!
کجا شده همه یار و، کجا که گویی نوش؟

بگشته خلعت تو نان ساده‌ی درویش
جزای آن‌که تویی ساده و دگر خاموش
نکوی زنده‌دل و تیغ دشمنان، به‌به!
دلخ بشد همه مست و هم‌راهام در جوش



منم دریا



خواجہ

۳۴۸

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش

چو چشم مست تو بینم به جا نماند گوش

منم غلام تو، ور زآن که از من آزادی

مرا به کوزه فروش شراب خانه فروش

نکو

استقبال دوم: حرارت لب

بداده آن لب لعلت به من نشاط و هوش

ز چشم مست تو یابد دلم هزاران گوش

نیام غلام و پی کوزه و شرابی هم

شدم به عشق جمالش رضا، چه را بفروش؟!

خواجہ

به بوی آن که ز میخانه کوزه ای یابم

روم سیوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش

که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم، کدام صبر و قرار

وگر حدیث تو گویم، کدام طاقت و هوش

نکو

صبوری ام به فنا رفته، گُشته ی یارم

جمال حضرت دلبر کشم فقط بر دوش

سخن بگو، نه تملق کن و گدایی کن

بشو قناری و بلبل، نه مرغ بس خاموش

کلام حق، دل عاشق بود، ز من بشنو

کلام او ز بیان و زبان من بنیوش

شراب پختہ به خامان دل فسرده دهند
 که باده آتش تیز است و پختگان در جوش
 نعیم روضه‌ی رضوان به ذوق آن نرسد
 که یار نوش کند باده و تو گویی نوش
 مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند
 ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

نکو

صفای باطن دل بوده عشق و شیدایی
 حرارت لب او آورد دلم در جوش
 دلم ز شوق قد او دگر به رقص آمد
 بود لبان دل‌انگیز او چو چشمه‌ی نوش
 برو ز خلعت شاه، ارچه عشق، خود حق است
 صفا نبوده به لفظت، مشو تملق‌پوش
 نکو! به خلعت حق کرده‌ام دگر دل خوش
 بیا به جلب رضا و محبت حق کوش



مجمع خوبی و لطف است عذار چو مه‌اش
 لیکنش مهر و وفا نیست، خدایا بده‌اش
 دلبرم شاهدِ طفل است و به بازی روزی
 بگُشد زارم و در شرع نباشد گنه‌اش

نکو

شاهد ہرجایی

دلبرم گُشته مرا روی خوش ہم‌چو مه‌اش
 یارب، آن دشمن وی خواری و نکبت بده‌اش
 دلبرم شور و شر است و دل من را برده است
 هرکه او را بگُشد، هیچ نباشد گنه‌اش

خواجہ

در پی آن گُل نورسته دل ما یارب!
خود کجا شد که ندیدیم در این چندگه‌اش
یار دلدار من آر قلب بدین‌سان شکند
ببرد زود به سرداری خود پادشاه‌اش
جان به شکرانه کنم صرف، گر آن دانه‌ی دُر
صدف دیده‌ی حافظ شود آرام‌گه‌اش

نکو

دلبرم هست به دل در همه‌ی سیر وجود
فارغ از ملک و مکان باشد و خود نیست گه‌اش
یار من، شاهدِ هرجایی و صافی باشد
نیک‌بخت است کسی کاو بشود پادشاه‌اش
کرده‌ای داغ دلم را ز حدیث شاهان
خس و خاری بود این دسته کم از گرد و گه‌اش
آسمان دل من جایگه «هو حق» است
همه هستی شده پیوسته سرازیر ره‌اش
شد نکو در بر او خاک‌نشینی شیدا
خوش بود گر که نیفتیم ز چاله به چه‌اش



خواجہ

چارده‌ساله بتی چابک شیرین دارم
که به جان حلقه به‌گوش است مه چارده‌اش
من همان به که از او نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگه‌اش
بوی شیر از لب هم‌چون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوہی چشم سیه‌اش

نکو

دلبرم حورصفت باشد و اندک‌سال است
که به حسرت نگرَد رویِ مه چارده‌اش
تو ندانی که نگارم چه لطافت دارد
همه هستی بود از لطفِ سرِ یک نگه‌اش
شیر و خون لعل لبش دارد و، مستی زاید
شده‌ام مست و خراب لب و چشم سیه‌اش

خواجہ

۳۵۰

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گُل به تن لختِ لختِ خویش

نکو

منم دریا

دریا شدم چه ساده و سلطان بخت خویش
انداختم در آب در این ورطه، رخت خویش
دنیا اگرچه سخت گزیده است آه من
پاره نموده‌ام چو گل این جانِ لختِ خویش

منم دریا



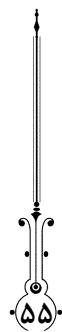
خواجہ

دوشم ز بلبلِ چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دلِ صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشنید ز بخت خویش
گر موج خیزِ حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رختِ پختِ خویش

نکو

با آن‌که چون گلم، ولیک همانند آتشم
آتش کشم به پیش رُخ‌اش این درخت خویش
از یار خود چگونه صبوری توان نمود؟!
رنجش ز یار نیست، نشینم به تخت خویش
گر قعطه قطعه‌ام بکند یار، آن نکوست
جز میل، دل نزنند رخت و پختِ خویش

منم دریا



خواجہ

خواہی کہ سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عہدِ سُست و سخن‌های سخت خویش

ای حافظ ار مُراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نمائی ز تخت خویش

نکو

سستی چه شد؟ دل من سخت می‌تپد
بر ہم زخمِ جهان به سخن‌های سخت خویش
یکسر مراد یار میسر شده مرا
جمشید کیست؟ هست نکو شاه وقت خویش



خواجہ

۳۵۱

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزه‌ی او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

نکو

یار خراباتی

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزه ز مژگان به دل مست و پریش
نبود غیر به یارِ خویش هرجایی من
صافی و صاف بود، یا که بود پر از ریش

خواجہ

به عنایت نظری کن که من دلشده را

نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاححت چه شود

گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد به باد

چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

نکو

شده‌ام عاشق آن لعل لب دلجویت

نه پی کار شدم، هرچه شود از پس و پیش

پادشه گفتم و عالم بزدی بر هم تو

دل آزاده طلب کن، وگرت شد دل، ریش

صبر و خرمن چه بود، آتش دل دارم من

در بر دلبر مستم نبود حال پریش

منم دریا



خواجہ

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید

بس مسلمان که شود گُشته‌ی آن کافرکیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور

که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چون که این کوشش بی‌فایده سودی ندهد

پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش

نکو

ز آن چلیپای سر زلف پریشانی من

شادم و مستم و دیوانه‌ی آن صافی‌کیش

برو از مسلم و کافر، تو به عشقش بنشین

تا کند قطعه به‌قطعه دل تو با لب تیش

برو از غم، برو از زانو و از رزق کمات

لب لعلش تو بزن، خون بطلب بی‌کم و بیش

از چه رفته ز دلت چهره‌ی امید وصال؟!

سود و آزار چه باشد، کی شد این دوراندیش؟

منم دریا



خواجہ

پرسش حال دل سوخته کن بہر خدا

نیست از شاہ عجب، گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت؟

کہ نزد بر دل ریشش دوهزاران سر نیش

نکو

خرقہ از تن بفکن، لعنت «حق» بر شہ کن

دلبر خوش بنوازد تو و آن یک درویش

لب لعل از سر عشق است، تو مشکل داری

نیش او نوش نکو هست و نباشد آن نیش



خواجہ

۳۵۲

مرا کاری است مشکل با دل خویش

کہ گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم

کہ ہر شب در چہ کارم با دل خویش

نکو

دیوانہ ی یار

منم دیوانہ، فارغ از دل خویش

دلہ رفت و نماندہ مشکل خویش

شب و روزم بود تو، تو، ہمہ تو

تویی ہستی و ہستی حاصل خویش

خواجہ

ز واپس ماندگان یادی کن آخر

چه رانی تند جانا محمل خویش؟

بسی گشتم چو مجنون، کوه و صحرا

مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد

کی آمد کشتی ام بر ساحل خویش

چه فرصت ها که گم کردم در این راه

ز بخت خواب ناک غافل خویش

نکو

بران تا هرکجا خواهی تو محمل

منم با تو میان محمل خویش

در و دشت و تمام کوه و صحرا

بر این دیوانه‌ی تو منزل خویش

به هر منزل شدم با تو سواره

تویی دریای من، تو ساحل خویش

به هر فرصت تو بودی فرصت من

نه بخت و خواب و نه که غافل خویش

خواجہ

بکن جولانی آخر در ره ما

چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

نکو

کنی جولان به هر لحظه به هر دل

تو آب و خاک و، هستی تو گل خویش

تویی فعل و تو فاعل، تو نتیجه

تو که خود می شوی خوش، عامل خویش

همه هستی بود شور دل تو

تویی حاصل، تویی خود واصل خویش

همه هستی من باشد فدایت

تویی دلبرده، تو خود کامل خویش

نکو دیوانه‌ی یار عزیز است

که گفتا: خود تویی تو فاعل خویش



خواجہ

خیال حوصلہ ی بحر می پزم، هیہات!
چہ ہاست در سر این قطرہ ی مُحال اندیش

بہ کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چراکہ شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نہ عمر خضر بماند نہ مُلک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژدی شوخ عافیت کُش را
کہ موج می زندش آبِ نوش بر سر، نیش

نکو

بفرته دل ز خیال و بہ عشق او مستم
نہ قطرہ ای، کہ دگر گشتہ ام ز دریا بیش

بہ کوی عشق شدم با صفا و آزادی
کہ یار من بود آن نیکوی جمال اندیش
نہ عمر خضر بخواهم، نہ ملک اسکندر
صفای دل طلبم، هین! نہ گرگم و نہ میش
نہ عافیت طلبم، خون دل طلب کردم
کہ گشتہ نیش چو نوش و، بود چو نوشم نیش

منہ دریا



۶۵

خواجہ

۳۵۳

دلم رمیدہ شد و غافلَم منِ درویش
کہ آن شکاریِ سرگشتہ را چہ آمد پیش

چو بید بر سر ایمانِ خویش می لرزم
کہ دل بہ دست کمانِ ابرویی است کافرکیش

نکو

زیبای بامرام

خوشم ز دلبر مستم، نبوده ام درویش
بہ ہرچہ کردہ خوشم، یا ہر آن چہ آید پیش
نہ ہم چو بید بلرزم، بہ چرخ و رقص آیم
چو بینم آن مہِ زیبای بامرام و کیش

منہ دریا



۶۴

خواجہ

ز آستین طبیبان، هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینہ‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

نکو

پی طبیب نی‌ام، نیستم چنان درویش
دلم پی لب لعل است و دل شده زان ریش
چه بد که مادح شاهان شدی تو ای سالک
به جز جمال پری‌چهره، بر دگر مندیش
برو ز شاه و گدا و ز گنج قارون هم
بدان که برسد دست هر فقیر و تیش
صفای سینه طلب کن، کمر به نزد توست
نکو بود بر یارش، نباشد او با خویش



خواجہ

۳۵۴

از رقیبات دلم نیافت خلاص
زان‌که القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او
سین بالسن و الجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که به چرخ
مشتري هم‌چو زهره شد رقاص

نکو

خوش بخوان

بی‌رقبیم میان عام و خلاص
تا حقیقت بود چه باشد قصاص
تو نه اهل شکستن سزی
با تملق نیامده است قصاص
دزدۀ دزدان جهان همی رقص
هرچه یابد ظہور، شد رقاص

خواجہ

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمی‌کند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره‌ی اخلاص

نکو

گوهر است این جهان، تویی دریا
هرکسی بـوده در خودش غواص
عقل و عشقم خوش است ای سالک
تو بخوان بهر خود یکی اخلاص
خوش بخوان حمد و سوره را هر دم
شو تو از عاشقان خاص‌الخاص
شد نکو فارغ از همه اغیار
به ز زر بـوده دل، نبوده رصاص



خواجہ

۳۵۵

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته‌دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل، نشود خاص‌الخاص

نکو

غم عشقت

دل شده از سر زلف تو دلآرا رقص
تو بکش گُشته‌ی خود، نیست تقاضای قصاص
شدم از روز ازل، مست و فدایی عشق
حرم دل شده با تو حرم خاص‌الخاص

خواجہ

جان نهادم به میان، شمع صفت از سر شوق

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانه‌ی ما در زده‌ای

که چو دودیم همیشه به هوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما

زر خالص کند آر چند بود هم‌چو رصاص

نکو

من فدای تو و شیدای دو چشم مستات

گُشته‌ی آن قد و بالای توأم با اخلاص

از غم عشق تو در دست بلا افتادم

شده رسوا دل من پیش هر عام و هر خاص

کیمیا چیست دگر؟ هست دلم صاف از عشق

زر چه باشد؟ گلِ عشقم، نبود دل چو رصاص!

منم دریا



خواجہ

به هواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق

تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت دُرّ گران‌مایه ندانند عوام

حافظا! گوهر یک‌دانه مده جز به خواص

نکو

جان چه باشد که چو پروانه بر آتش فکنم

من نخواهم که شوم از غم تو هیچ خلاص

شمع و پروانه بود رتبه‌ی نازل در عشق

شده‌ام در دل دریای غم تو غوّاص

گوهر ناف وجود و ثمر کاف دلم

شده ژولیده نکو، کار ندارد به خواص



منم دریا



خواجہ

معانی‌ای که ز حوران به شرح می‌گویند
ز حسن و لطف پیرس این بیان از آن عارض

گرفته نافه‌ی چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

به شرم رفته تن یاسمن از آن اندام
به خون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

نکو

من عارض رخ آن دلبر دلآرایم
بود در این دل و جان نشان از آن عارض

ز روی چون مه خود همتی به جانم داد
دل‌م شده به صفا چون جنان از آن عارض
گرفته گل به بزم گُرنشی تماشایی
دل‌م شد از سر عشق، ارغوان از آن عارض
به روی شاد نگارم نشسته زیبایی
دل‌م شده ز بر آسمان از آن عارض

منم دریا



خواجہ

۳۵۶

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

به گل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
خجل شده است گل گلستان از آن عارض

نکو

گُرنشی تماشایی

برفتم از سر جان و جهان از آن عارض
شدم رها ز خود و دیگران از آن عارض
جمال ناز و قد و قامتش کند حیران
منم به حیرت پاک نهان از آن عارض

منم دریا



خواجہ

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان کہ خوی شده جانا چکان از آن عارض

نکو

کشیده دلبر مستم همه خطِ عشقش
بود جهان به سراپا بیان از آن عارض
منم هماره هوایی آن دلآرایم
برون شده دلم از هر زمان از آن عارض
نکو نشسته به تنهایی جمال دوست
شدم رها ز همه این و آن، از آن عارض



خواجہ

۳۵۷

حسن و جمال تو جهان گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ توست مقتبس خور ز چهارم آسمان
هم‌چو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض

نکو

نازنینِ عشق

از تو گرفته این جهان یکسره جمله طول و عرض
رفته جهان از همه سو به آسمان و هرچه ارض
بگذر از این کلام ناپخته‌ی دور از برِ حق
این چه بود که گفته شد قصه ز وام و یا که قرض!

خواجہ

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجب است
سجده‌ی درگه تو بر جمله ملایک است فرض
جان که فدای او نشد، زنده‌ی جاودان نشد
تن که اسیر او نشد، لایق اوست قطع فرض
بوسه به خاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه‌ی شوق حافظا، خود که رساندش به عرض

نکو

جان که فدایی‌اش شده زنده و جاودان حق
بوده به هر جهت بَرش شاهد و شاد و غرق فرض
بوسه زَنَم بر آن لبِ دلبر نازنین عشق
از لب او بگیرم آن لعلِ لبش به لطف و عرض
گشته نکو به دست «حق»، رونق گلیستان عشق
ذره به ذره رویتش، بوده به قسمت و به فرض



خواجہ

۳۵۸

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوش تر است
گشته روان ز دیده‌ام چشمه‌ی آب هم‌چو شط

نکو

دلبر یکتا

بر صف چهره‌ی دلم او بنوشت حُسنِ خط
دلبر من شد به دلم، بی‌همه آفت و غلط
از لب لعل او شدم غرقه به خونِ سینه‌ام
خون دلم شده روان ز دیده هم‌چو نهر و شط

خواجہ

خال سیاه را بر آن عارض سیم‌رنگ بین
راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه یک نُقْط
موی گشاده کرده خوی تا به چمن درآمدی
شد رخ گل چو زعفران، مشک و گلاب شد سقط

گه به هواش می‌دهم کرد مثال جان و دل
گاه به آب می‌کشم آتش عشق هم‌چو بط

نکو

خال سیاه کنج لب منم به چهره‌ی خوشش
در بر رخساره‌ی او منم چو ماه یک نُقْط
نرگس مست دلبرم چون به دلم گذاشت پای
رفته ز جان من بلا، گشته ز من همه سُقْط
من به هَواش دل‌خوشم، جان و دلم دهم بر او
آتش عشق برده دل، کرده دلم هوای بَط

خواجہ

گر به غلامی خودم شاه قبول می‌کند
تا به مبارکی دهم بنده به بندگیش خط
آب حیات حافظا! گشته خجل ز نظم تو
کس به هوای دلبران شعر نگفته زین نمط

نکو

من نه غلام و بنده‌ام، گرچه که بی‌قرار عشق
سر بدهم به عشق او، گشته دلم چه بی‌شَطط
دل نبود به راه خود، راه من است دلبرم
دلبر یکتای نکو، هست فقط بر این نَمَط



خواجہ

۳۵۹

ز چشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ

که کرد جمله نکویی به جای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا

که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

نکو

هما، نکو

جمال دلبر من بوده آن هما، نکو

که کرده چه خوش نیکویی به ما، نکو

منم اسیر محبت، منم جمال یار

نبوده جز غزل باصفا، نکو

خواجہ

به زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار

اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان

به کام دل ز لبم بوسه خون بها حافظ

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات

که شعر توست فرح بخش و جان فزا حافظ

نکو

من و آن نرگس مستش چه بوده دیگر کو!

من و آن لب لعل بتان بلا، نکو

به قرب کنج لب، خون دل بریزم خوش

شدم بهای لب لعل تو خون بها، نکو

غزل مرا ز لب یار بوده بس زیبا

نسیم وحی سحر گشته جان فزا، نکو

خواجہ

سحرگهی که چو رندانِ پَنالی از سر درد

به کار من بکن آن دم یکی دعا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا!

به دامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من به ذکر آن محبوب

مراسم تحفه‌ی جان‌بخشِ غم‌زدا حافظ

نکو

سحرگه‌ام شده مستی و دردم نیست

به لب شده لبِ دلبرم نیم‌دعا، نکو

کنم به وصل نگارم دمامد آسایش

دریده دامن و آید، کجا گدا نکو!

نشسته‌ام به بَرش چون عزیر لم‌یزلی

بداده از لب شادش مرا دوا، نکو

منم چهره‌گشا و دریده دامن او

شدم به پیش او پاک و خوشش آشنا، نکو

نکو بود به همه وصل و با همه عشرت

چه بوده آن‌که تو گویی چه دلربا! نکو



خواجہ

۳۶۰

قسم به حشمتِ جاه و جلال شاه شجاع

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

به فیضِ جرعه‌ی جام تو تشنه‌ایم ولی

نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع

نکو

به عشق یارم

قسم به چهره‌ی یارم، که هست شاه شجاع

که نیست غیر تو در دل، دلم تو راست مطاع

تو را همین که بگویم به نفرتم از شاه

شجاع یا که دگر ظالمی به هر انواع

خواجہ

خدای را به می‌ام شست و شوی خرّقه کنید
که من نمی‌شنوم روی خیر از این اوضاع
ببین که رقص‌کنان می‌رود به ناله‌ی چنگ
کسی که اذن نمی‌دادی استماعِ سَماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم، تو پادشاه مَطاع

نکو

منم چه غوطه‌ور اندر جمال پاک تو
به شرح شور و وصال و رها ز درد و صُدا
به عشق لوده‌ی دل مستم و نخواهم غیر
به کام دل شده‌ام با تمام این اوضاع
مگو ز غیر به خودگو ز ناله‌ی چنگی
بیا به رقص و به چرخ و به چین و هم به سماع
منم عزیز، عزیزم که شور دل دارم
به محضرش خوش و مستم، نی‌ام به او طَماع
ولی بُرو ز تملق به نزد شاه پلید
رها کن این شه و سلطان و جمله‌ی اتباع

خواجہ

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو
نبینیم پس از این هیچ‌گه به کنج بقاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
به ساز رَوَد و غزل‌گوی با سرود و سماع

نکو

تو شاه را بستایی، ادیب لیکن نه
نصیحتی نبود، شد تملق این مصراع!
چه ساده و چه نجیبم، به عشق یارم مست
نکو گذشته ز دنیا، ز غیر و هرچه متاع

